

آقای سناریست
حدیث نفس و آثار سعید مطلبی

حمیدرضا حاجی حسینی

نشر گیلگمش: ناشر کتاب‌های هنر خانواده‌ی فرهنگی چشمه

آقای سناریست
- حدیث نفس و آثار سعید مطلبی -
حمیدرضا حاجی حسینی

ویراستار: زهرا فرهادی مهر
مدیر هنری: سعید فروتن
عکاسان: رضا بانکی، علی بانکی، حسین ملکی، رضا مهاجر،
رضا ذوالفقاری، علی نیک‌رفتار، احمد احمدی
همکاران آماده‌سازی: ناهید شادیده، سارا علاالدینی
لیتوگرافی: باختر
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۷۰۰ نسخه
چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱، تهران
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر گیلگمش است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۵۸-۳۷-۲

قیمت: ۱۷۵۰۰ تومان

دفتر مرکزی نشر چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲.
تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای
شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال،
نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی
نشر چشمه‌ی آرن: تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیایش، خیابان
حافظی، نبش خیابان فخارمقدم، مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲. تلفن: ۲۳۶۹۲۴۱ (۰۹۱۰) —
کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا،
طبقه‌ی ۳، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲ - ۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کارگر:
تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ —
کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم،
پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بلوار وکیل آباد،
بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) —
کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، ابتدای کوچه‌ی هفدهم. تلفن:
۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی
مهرآدمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی دانشگاه: تهران،
خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶.

www.cheshmeh.ir

 cheshmehpublication

 cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

تقدیم به پدر و مادرم

فهرست

۹	پیش‌گفتار
۱۵	کودکی و نوجوانی
۳۱	دانشگاه
۴۵	آشنایی با ایرج قادری
۵۱	سناریونویسی
۹۷	کارگردانی
۱۵۹	فعالیت‌های جانبی
۱۷۵	هنگامه‌ی انقلاب
۱۸۷	پرکار ولی بی‌نام
۲۴۳	هنر صنعت
۲۵۱	مجموعه‌های تلویزیونی
۲۶۳	از سر تجربه
۲۷۱	وداع با ایرج قادری
۲۸۵	تابلو بهار در بیمارستان مهر
۳۱۵	نماینه

پیش گفتار

علی معلم گفت: «حرف نمی‌زنه. خیلی از دوستان مون رفتن سراغش، اما بیش‌تر از ۳۵ ساله با کسی مصاحبه نمی‌کنه. بی‌خیالش شو.» پاییز سال ۱۳۹۵ بود. علی معلم هنوز زنده بود و سعید مطلبی هم تن به گفت‌وگو و مصاحبه نداده بود.

اولین بار این فکر چند روز بعد از درگذشت ایرج قادری در ذهنم جوانه زد. هنوز حرف و سخن‌ها، گمانه‌زنی‌ها و شایعات گوناگون در مورد مرگ و دفن بی‌سروصدای ایرج قادری در اذهان طرفدارانش جاری بود و همه از خود می‌پرسیدند: «چرا پیکر او باید این‌گونه غریبانه و پنهانی در بهشت سکینه به خاک سپرده شود؟»

در بحبوحه‌ی این سؤال‌ها و تردیدها یادداشت سعید مطلبی را در یادبود رفیق دیرین و تازه‌درگذشته‌اش در روزنامه خواندم. سوگ‌نامه‌ی عجیبی بود؛ همچون فیلم‌نامه‌ی یک فیلم کوتاه، با رفت و برگشت‌هایی به گذشته و حال. خیلی تلخ شروع می‌شد، با سرگشتگی و سؤال‌های بسیار ادامه می‌یافت و در نهایت، در جمله‌ی آخرین، به ناگهان با یک روشنی امیدبخش پایان می‌یافت.

این نوشته فقط یک سوگ‌نامه‌ی رفتن رفیقی دیرین نبود، بیش‌تر حدیث نفس بود. گویی سعید مطلبی به مناسبت مرگ ایرج قادری رنج‌نامه‌ی خود و دیگرانی را به رخ می‌کشید که همراه و هم‌پای او از کار ممنوع شده‌اند. گفت‌وگو با چنین آدمی می‌توانست دربرگیرنده‌ی اطلاعات شش دهه از تاریخ سینمای ایران باشد. به‌هیچ‌وجه حاضر نبودم این گفت‌وگو را از دست بدهم.

علی معلم درست می‌گفت. در طول این سال‌ها با هیچ‌کس به گفت‌وگو ننشسته بود. اگر عده‌ای بودنش را دوست نداشتند و سعی می‌کردند به‌کل فراموشش کنند، گویی خودش سعی داشت به‌خواست اینان یاری رساند. انگار که خود نبودنش را بیش‌تر از بودن و غیبت را بیش‌تر از حضور می‌پسندید.

نکته‌ی درخور توجه درباره‌ی او کار کردن و نوشتن بی‌وقفه‌اش در تمام این سال‌ها بود؛ گیرم بدون هیچ نام‌ونشانی بر پرده‌ی سینما یا مجلات یا آگهی فیلم‌ها. هر چه بیش‌تر به این تضاد می‌اندیشیدم به تدارک این گفت‌وگو مصمم‌تر می‌شدم. در تلفن گفت اهل هیچ صحبت و مصاحبه‌ای نیست و بعد به اصرار من قرار ملاقاتی را تعیین کرد. وقتی خواسته‌ام را شنید، بر جواب پیشین پافشارد و وقتی گفتم: «کتاب زندگی‌نامه‌ی سینمایی شما می‌تونه برای علاقه‌مندان تاریخ سینمای ایران مفید باشه.» خندید و جواب داد: «مثلاً چه فایده‌ای برای یه علاقه‌مند سینما داره که بدون من تو کجا و چه روزی متولد شده‌م؟ یا کجا درس خوندم؟ چه‌طوری بزرگ شده‌م؟ این بیش‌تر وقت خواننده رو تلف می‌کنه.»

تمام دلایلم را شنید، اما چهره‌اش داد می‌زد که هیچ‌کدام را قبول ندارد. نه به میل و رضایت او بلکه با پافشاری و اصرار من بود که قبول کرد چند جلسه درباره‌ی سینمای گذشته با هم صحبت کنیم، ولی نه با تعیین

و تبیین از پیش تعیین شده‌ی موضوعات و نه به ترتیب زمان و سال‌های وقوع اتفاقات و انجام کارها. قرار شد چند وقت یک‌بار همدیگر را یکی دو ساعت ببینیم و آن روز هر طور که صحبت گل انداخت و در هر موردی که مرکز بحث قرار گرفت گفت‌وگو کنیم.

در فاصله‌ی این گفت‌وگوها سریال ماه و پلنگ به نمایش درآمد و فصل سوم سریال ستایش نوشته و فیلم‌برداری و نمایش داده شد، اما گفت‌وگوی ما هنوز ادامه داشت. حرف‌ها نظم و ترتیبی نداشت. بنابراین، گفت‌وگویی که پیش روی خود خواهید داشت به ترتیبی که در کتاب آمده انجام نشده است. صحبت درباره‌ی کارها و زندگی پس از انقلاب در ابتدای کار انجام شد. در میانه، از کارهای قبل از انقلاب به صورت پراکنده صحبت شد. فصل اول کتاب، یعنی دوره‌ی کودکی و نوجوانی، نیز در آخرین ملاقات‌های مان بحث و بررسی شد.

به درازا کشیدن نگارش این کتاب علت بسیاری از کاستی‌ها و دوباره‌گویی‌هاست. حرف‌های تکراری را می‌توانستیم همچون دو بخش مجزا ببینیم. یکی تکرار مطالبی که طولانی شدن کار و گذشت زمان باعث شده بود هر دو از یادمان برود قبلاً در این مورد صحبت کرده‌ایم. تا آن‌جا که می‌شد این بخش از دوباره‌گویی‌ها و تکرارها را حذف کردم، اما قسمتی از تکرارها، به تشخیص من، ناشی از دغدغه‌ی او درباره‌ی موضوعی بود که چندباره تکرارش می‌کرد. به نظرم گاه به فریادی می‌ماند که برای بیش‌تر و بهتر شنیدن تکرار می‌شد. به احترام دغدغه‌ی او این تکرارها حذف نشد و بر جا ماند.

لازم می‌دانم از آقایان شاهپور منصف برای ویرایش اولیه‌ی متن کتاب و رسول توکلی برای در اختیار قرار دادن عکس‌ها و اسناد کمیاب تشکر کنم.

بی شک آن چه تقدیم می شود کمی و کاستی بسیار دارد.
حرف های بسیاری ماند که شاید گفته نشد و سؤال های بسیاری که فرصت
طرح آن ممکن نشد.

حمیدرضا حاجی حسینی،
فروردین ۱۴۰۰

آقای حاجی حسینی عزیز؛

با سلام

نسخه‌ی نهایی کتاب شما را خواندم. به نظرم به‌رغم تمام تحمل و صبر و استقامت مثال‌زدنی و حُسن‌نیت شما، کتاب بیش‌تر وراجی‌های پیرانه‌سری است که نمی‌دانم کدام سود دنیا یا آخرت را برای خواننده می‌تواند داشته باشد.

در تمام سال‌هایی که کار کردم، تلاش‌م این بود که تماشاگران بابت وقتی که برای دیدن فیلم‌ها و نوشته‌هایم می‌گذارند مغبون نشده باشند. به‌جد و در حد توانم سعی کردم پاسخ وقت شریف و محترم آن‌هایی را که صرف دیدن فیلمی به نویسندگی من کردند با احترام و صمیمیت و وسواس بدهم. خدا را شکر که کم‌تر بیننده‌ای از تماشای فیلمی که من نویسنده‌اش بودم شاکی و ناراضی بوده است. تنها امیدم این است که خواننده‌ی شما هم همین احساس را داشته باشد و بعد از خواندن کتاب زمانی را که صرف خواندن آن کرده است وقتِ از دست‌رفته و سوخته نداند.

برقرار باشید،

سعید مطلبی،

فروردین ۱۴۰۰

کودکی و نوجوانی

مدیرکلی که نانوا شد

داستان زندگی من از هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۲۱ در شهر زنجان آغاز می‌شود. پدر و مادرم زنجانی بودند، اما از زمانی که شش ماهه بودم به تهران آمدم. پدرم دیپلمه و کارمند وزارت دارایی و به حد افراط آدم درست‌کاری بود. او پست خوبی در وزارت دارایی داشت و رئیس بخش املاک مزروعی بود. املاک مزروعی یک اداره‌ی کل بود و پدرم مدیرکل وزارتخانه بود. یک ماشین جیپ به همراه راننده در اختیار پدرم بود؛ آرزو داشتم پدرم من را سوار آن ماشین جیپ کند و دم مدرسه پیاده کند تا جلوی هم‌کلاسی‌هایم بدهم، اما او این کار را نمی‌کرد و می‌گفت: «این ماشین مال اداره‌ست.» اما مادرم به پدرم می‌گفت: «مدرسه‌ی سعید سر راه‌تونه، خب برسونش.» اما پدر قبول نمی‌کرد.

مادر محله‌ی مختاری تهران زندگی می‌کردیم. مدتی اجاره‌نشین بودیم، تا این‌که پدرم خانه‌ای در آن محله به مبلغ دوازده هزار تومان خرید؛ سه هزار تومانش را خودش داد و نه هزار تومانش را بانک پرداخت کرد و پدرم ماهیانه اقساطش را می‌داد.

خانواده‌ی ما از لحاظ وضعیت مالی دوره‌های متفاوتی را پشت سر گذاشت. زمانی که علی امینی وزیر دارایی بود، مباشر او به حکم مالیات اعتراض کرده بود و پدرم، به علت حساسیت موضوع، شخصاً به کشت‌نشا رفته بود تا شرایط را بررسی کند و در نهایت، تأیید کرده بود مالیات به اندازه تعیین شده است! بعد از مدتی، رئیس دفتر علی امینی پدرم را خواسته و گفته بود: «آقای امینی از شما خوشش اومده.» دوتا صدتومانی هم به پدرم پاداش داده بود. رئیس دفتر به پدرم گفته بود: «این مالیاتی رو که نوشتید دوباره نگاهی به‌ش بندازید. شاید اشتباه شده باشه.» اما پدرم گفته بود: «نه. بررسی کردم و اشتباهی نشده. همون درسته.» دو هفته بعد پدرم را منتظر خدمت کردند. مادرم همیشه به پدرم می‌گفت: «کاش اون دوتا صدتومنی رو هم نمی‌گرفتی.» پدرم خیلی آدم خوش‌بینی بود و می‌گفت: «برای کار خوبی که انجام دادم به‌م پاداش داده‌ند.»

مرحوم اصغر تفکری، بازیگر معروف کمدی سینما و تئاتر که با پدرم آشنا بود، در میدان گمرک مغازه‌ی عطاری داشت. او به پدرم پیشنهاد داد مغازه‌ی نانوائی لواشی کنار عطاری را اجاره کند و مشغول به کار شود؛ پدرم این کار را بلد نبود، اما مجبور بود کار کند و خرج خانواده را تأمین کند. او مجبور شد مقداری از طلاهای مادرم را بفروشد تا بتواند آن نانوائی را اجاره کند. پدرم باید با خمیرگیر و شاطر و ترازودار و بقیه‌ی کارگراها سروکله می‌زد. او شاطر ماهری نمی‌شناخت تا برایش کار کند. برای همین نانی که پخت می‌شد مرغوب نبود و مردم بیش‌تر از نانوائی‌های دیگر نان می‌گرفتند. آخر هر روز هم روی دست پدرم مقداری نان می‌ماند. یادم است در میدان اعدام جاهایی مثل بنگاه‌های حق‌العمل‌کاری وجود داشتند که شبیه گاراژهای مسقف بودند. پدرم شب‌ها نان‌هایی را که می‌ماند به یکی از آن بنگاه‌ها تحویل می‌داد.

نزدیک میدان توپخانه و پارک سنگلج دست‌فروش‌های

دوره گرد بساط می کردند و کباب های کوچکی تقریباً اندازه ی بند انگشت می فروختند. به این کباب ها کباب دودی می گفتند که شاید کباب لقمه معادل الانش باشد. بنگاه های حق العمل کاری نان ها را به این بساطی ها به قیمت ارزان می فروختند.

حدود شش سالم بود که در یک شب بارانی پدرم نان ها را روی گاری گذاشت، پارچه ای برزنتی روی آن کشید و با صاحب گاری نان ها را به سمت میدان اعدام بردیم. راه طولانی بود. من زیر پالتو پدرم بودم تا خیس نشوم. آن موقع شب خیابان ها تاریک بود. در گل و شل راه می رفتیم تا این که به ضلع جنوبی میدان اعدام رسیدیم. وقتی گاریچی خواست به سمت پیاده رو پیچد و نان ها را خالی کند، یک چرخ گاری داخل جوی آب افتاد و نان ها ریختند داخل جوی. سرم را بالا آوردم و پدرم را دیدم که سرش را رو به آسمان گرفته است. نمی دانستم خرسی صورتش به خاطر گریه است یا به خاطر باران. بعد، دست کرد توی جیبش و دستمزد گاریچی را داد. چندبار سعی کردم این صحنه را در فیلم نامه هایم بگنجانم، اما به تأثیرگذاری آن چه در واقعیت اتفاق افتاده بود نشد.

به هر حال، قبل از ماجرای املاک دکتر امینی و غضب او به پدرم، وضعیت مالی مناسبی داشتیم. پدرم رئیس اداره ی مهمی بود. یادم نمی آید که حتی یک بار فقر و نداری را احساس کرده باشم. می شود گفت خانواده ی مرفهی بودیم، اما بعد از ماجرای املاک وزیر دارایی و پافشاری پدرم بابت مالیات و در نهایت منتظر خدمت شدنش، برای اولین بار در عالم کودکی معنای فقر را فهمیدم.

نذر عجیبی که معنایش را نفهمیدم

برادرم بیست سال از من بزرگ تر بود. بین او و من سه فرزند به دنیا آمد که هر سه قبل از دوسالگی فوت شدند. پدر و مادرم برای به دنیا آمدن من

نذر عجب و غریبی کرده بودند. نذر کرده بودند تا هفت سالگی پول لباس فرزند جدیدشان را خرج امام حسین (ع) و مراسم عزاداری عاشورا بکنند. بدین ترتیب، من از خریدن لباس محروم بودم، مگر این که آن لباس را از دیگری بگیرم! یادم است که بسیار خجالت زده می شدم که پیش فامیل بروم و آن ها به من پول لباس بدهند. هنوز هم معنی آن نذر را متوجه نمی شوم. من همیشه احترام برادر بزرگترم را داشتم و این در خانواده‌ی ما رسم بود. پدرم از عمویم چهار سال بزرگتر بود؛ عمویم از لحاظ مقام و جایگاه در رتبه‌ی بسیار بالایی بود، اما همیشه جلو پدرم دوزانو می نشست. عمویم هیچ وقت فرزندان را با اسم کوچک جلو پدرم صدا نکرد و مثلاً می گفت دختر بزرگه. پسر وسطیه.

احترام پدرم را نیز همیشه نگه می داشتم. هیچ وقت صورتش را نبوسیدم؛ همیشه دستان او را می بوسیدم. الآن هم همین رفتار را فرزندانم با من دارند. تصور این است که تمام خوشبختی ام قطعاً حاصل رفتاری است که با پدر و مادرم، برادرم و همسرم داشته‌ام.

پدرم مذهبی بود؛ مادرم نه به اندازه‌ی او. پدرم روزهای عاشورا در مسجد فخریه (منیریه) «فُرادا» می خواند. نذر داشت شب عاشورا در چهل سقاخانه شمع روشن کند. با هم از خیابان مختاری به سمت میدان مولوی حرکت می کردیم. بعد، می رفتیم سمت میدان اعدام و از سمت پاچنار و سبزه میدان، طول بازار و خیابان بوذرجمهری را طی می کردیم و بر می گشتیم به سمت میدان منیریه. در طول آن مسیر، پدرم در چهل مسجد و سقاخانه شمع روشن می کرد. معمولاً این نذرهارا در شام غریبان ادا می کردند، اما پدرم شب عاشورا انجامش می داد. ما زمانی می رسیدیم به مسجد فخریه که چراغ‌ها را خاموش کرده و آماده‌ی سینه‌زنی شده بودند. وقتی پدرم وارد مسجد می شد، مردم صلوات می فرستادند تا او به منبر برسد و «فُرادخوانی» را شروع کند. فُرادا نوحه‌ای است که یک نفر،

تنها، آن را می خواند و سینه زنان بدون دم دادن فقط سینه می زنند. صدای برخورد کف دست به سینه‌ی لخت شبیه موسیقی آن مرثیه و نوحه است که تأثیر عجیبی دارد. آن لحظات را هرگز فراموش نمی کنم.

اساس دین و مذهب را از پدرم آموختم. برای همین وقتی انقلاب شد، تا مدت زیادی از انجام برخی افراط و تفریط‌ها گیج و مگ بودم! پدرم سال ۱۳۵۶ فوت کرد. پس از انقلاب، وقتی رفتار برخی از انقلابیون تندرو را می دیدم، متوجه شدم این رفتار با آن چه من و پدرم به نام مذهب می شناختیم بسیار متفاوت است. یادم است یکی از بروچه‌های سینما در اداری منکرات بازداشت بود و من دنبال کارش افتادم تا مشکلمش برطرف و او آزاد شود. در آن جا حیرت زده شاهد شلاق خوردن بسیار شدید فردی بودم! دادستان تحریر مرا که دید دلش را پرسید. گفتم: «این قسمت از مذهب رو پدرم و عموم به من نگفته بودند.»

عموم زندگی پُرماجری داشت؛ در ایام جوانی، در غائله‌ی آذربایجان، دادستان رهبر قیام پیشه‌وری بود. بعد از این که پیشه‌وری شکست خورد، عموم مُعمَّم شد و پس از مدتی در وزارت کشور استخدام شد. در ادامه، بازرس عالی وزارت کشور و نیز رئیس کتاب‌خانه و موزه‌ی آستان قدس رضوی شد. او بسیار باسواد بود. برخی از مقامات بلندرتبه‌ی پس از انقلاب از شاگردان ایشان بودند. عموم هم پس از انقلاب از تندروی‌ها متعجب بود و بارها می گفت: «ما این مدل دین رو تبلیغ نکرده بودیم.»

یادم است چند سال پیش از انقلاب، پدرم بیمار بود و من به دلیل مأموریت همسرم، که کارمند وزارت امور خارجه بود، همراه او در بلژیک بودم؛ دو هفته در ایران و دو هفته در بلژیک بودم. پدرم می خواست به زنجان برود. من یک شورولت بزرگ برایش کرایه کردم. عرض کوچه‌ی ما به اندازه‌ای نبود که شورولت بتواند داخل کوچه بشود. برای همین

راننده مجبور شد در خیابان منتظر بماند. آن زمان چهره‌ی شناخته‌شده‌ای بودم. بچه‌محل‌ها فکر می‌کردند حالا سعید مطلبی نویسنده و کارگردان باید لحاف را با چنگال روی خود بکشد. کارگردان معروفی باشی و با ستاره‌های سینما کار بکنی که حتی دیدن‌شان برای بچه‌های محله آرزو بود. بنابراین، هر حرکت تو می‌توانست آن وجهه یا چه می‌دانم آن تصورات را در ذهن آدم‌ها از بین ببرد! اما راه رفتن برای پدرم سخت بود و نمی‌توانست فاصله‌ی بین خانه و خیابان را طی کند. پدرم را مثل کودکی بغل کردم. پیرمرد بیچاره پوست‌واستخوان بود، اما به هر حال بردن او به آن صورت از درِ خانه تا خیابان، که فاصله‌ی کمی هم نبود، مرا به نفس نفس انداخته بود. اهالی محل با تعجب به آن صحنه نگاه می‌کردند. شاید از دید دیگران صحنه‌ی نامناسبی بود، اما من توجهی به آن‌ها نداشتم. پدرم، وقتی در ماشین گذاشتمش، به من گفت: «من جز دعا کاری از دستم برنمی‌آد، ولی دعا هم نمی‌کنم برات.» خندیدم و پرسیدم: «چرا آقا جون؟» گفت: «چون خدا خودش می‌بیند که تو چی کار می‌کنی.»

مادرم زن باسوادی بود. در منزل کتاب می‌خواند و گاهی هم شعر می‌سرود. گویا در مدرسه هم خیلی درس خوان بوده، چون کارنامه‌اش را به من نشان داد که شاگرد اول کلاس یازدهم شده بود. می‌گفت: «من عاشق پدرت شدم و دیگه نمی‌تونستم درس بخونم. باید بین عشق و درس یکی رو انتخاب می‌کردم.»

یادم است کلاس پنجم ابتدایی بودم که مادرم کتاب بینوایان ویکتور هوگو را به من داد تا بخوانم. اولین بار مادرم کلمه‌ی «عشق» را به من یاد داد. آن زمان توضیح دادن درباره‌ی عشق به یک پسر بچه مثل این بود که الآن به یک نوجوان آموزش روابط جنسی داده شود.

وقتی پدرم منتظر خدمت شد، وضع مالی خانواده‌مان به هم ریخت. خانه‌ی ما دو طبقه بود. ما رفتیم طبقه‌ی بالا و پدرم طبقه‌ی پایین